

حکایت حلاج که در دم مرگ روی خود را به خون خود سرخ کرد

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان
جز انا الحق می‌نرفتش بر زبان
چون زبان او همی‌نشناختند
چار دست و پای او انداختند
زرد شد خون بریخت از وی بسی
سرخ کی ماند درین حالت کسی
زود درمالید آن خورشید و ماه
دست بریده به روی هم چو ماه
گفت چون گلگونه مردست خون
روی خود گلگونه بر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی
سرخ رویی باشدم اینجا بسی
هرکه را من زرد آیم در نظر
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار
شیرمردیش آن زمان آید به کار
چون جهانم حلقه میمی بود
کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر که را با ازدهای هفت سر
در تموز افتاده دایم خورد و خور
زین چنین بازیش بسیار اوفتد
کمترین چیزیش سر دار اوفتد